

از عمر رفته خون دلی مانده است باز
زینت فزای دفتر شعر و کتاب من

افسون

گوینده : محیی الدین معارفی

ار عمر رفته خون دلی مانده است باز
ریت فزای دفتر شهر و کتاب من

خواهشمند است قبل از مطالعه کتاب اعلاط زیر تصحیح شود

| صنجه | سطر | غلط | صحیح |
|------|-------|---------|----------|
| ۲۰ | ۱۳ | دشیدم | دشیدیم |
| ۲۶ | ۶ | ' | ' |
| ۲۷ | ۱۰ | قشی | قشی |
| ۲۸ | ۷ | حواسم | حوایم |
| ۳۱ | ۶ و ۷ | نکرای | نکراں |
| ۳۵ | ۹ | آینه ام | آینه ام |
| ۳۶ | ۸ | سست | مست |
| ۳۷ | ۱۴ | رارما | رارها |
| ۳۸ | ۱۱ | مم | مهم |
| ۴۱ | ۷ | طیب | طیب |
| ۴۲ | عنوان | دشیدم | دشته اند |
| ۴۴ | ۱۲ | دشیدم | دشیدم |

کوینده : محیی الدین معارفی

فهرست

| صفحه | عنوان | صفحه | عنوان |
|------|-----------------|------|-----------------------------|
| ۵۶ | در يك عمر | ۱ | شهر و دریا : اراسه ادب و ما |
| ۵۸ | آوار مرشگان | ۳ | مقدمه |
| ۶۰ | بروار | ۹ | شعاع عرب |
| ۶۲ | در آتش نشانه ام | ۱۳ | آداب می دمدم |
| ۶۴ | مگه و حوش | ۱۵ | حسرتجو |
| ۶۷ | مدمه عشق | ۱۹ | رنگی چیست |
| ۶۹ | دش | ۲۴ | حاکسترتنها |
| ۷۱ | م.م حوش | ۲۶ | مار رفته |
| ۷۳ | حلو صبرا | ۲۹ | دوا ده |
| ۷۵ | گلستان بر | ۲۸ | رب گرای |
| ۷۷ | سلم | ۳۱ | گران |
| ۸۰ | صبا | ۳۵ | پایه |
| ۸۱ | افسون | ۴۰ | حاموش گونه |
| ۸۲ | گمگمه | ۴۲ | عبد روا |
| ۸۷ | حان آمد | ۴۴ | عده سار |
| ۱۰۹ | کسمکس | ۴۸ | کسی سکه |
| ۹۳ | صبا مزار | ۵۱ | حشم |

از عمر رفته خون دلی مانده است باز
زیت فزای دفتر و شعر و کتاب ...

افسون

گوینده : محیی الدین معارفی

این اثر نایب را بیستگاه مقدس
پدر بزرگوار و مادر فرشته خوی
مهر بانم تقدیم می‌دارم.



سامگاہ است و سعی گسترده بر شط دامن خود

بسم الله

شجر و رتویا

سال اول مشروطه در مدرسه آفا بزرگ با ملا علامرضا و چند نفر از دوستان دیگر تحصیل میکردیم و با متولی داشمند و بهره‌زگار مدرسه آفا علی نراقی دوست بودیم و انجمن تشویق را که مشرق تجمد در کاشان بود ساختیم و مدرسه علمیه را که اول مدرسه‌ای بود که در آنجا بروش نوین مشغول کار گردید تأسیس نمودیم و ملا غلامرضا که کسب و تحصیل میکرد و فقر را بمقام مناعت رسانیده بود نظامت مدرسه را افتخاراً قبول نمود و گذشت آنچه گذشت، سالها عقب هم آمدند و گذشتند، پیری حای حوایی نشست و مرگ حایگیر پیری گردید

مرحوم آقا علی نراقی در راه آئین و تقوی و میهن و شرافت شهید شد و اعضای تشویق غیر از سید بزرگوار طرّفه و آقای علامرضا معارفی و من که هر کدامی در گوشه‌ای افتاده ایم سایرین در کنار ابدیت آرمیده اند و حوادی و املاک نیم قرن عمر دنیا روی بسیاری از چیزها سایه فراموشی افکنده است

❦

آقای معارفی مردی شاء مساك و عاشق پیشه بود و دو ساعات بیکاری را بشعر گفتن و رمرمه کردن زاشت ریختن می گذرانید و ماهم با او هم‌دردی میکردیم و دیر رز که کتاب عربی «افسون» آقای محیی الدین

پسر او را دیدم نه کپال فلیم لرزید و روحم پرداز نمود و آنقدر از من دور شد که دیدم با جوانهای هم سن و هم درس در کنار باغچه مدرسه آفا بنشسته ، سمریها و گلها را آب داده ، حیاط مدرسه را آب پاشی کرده و سماتر را آتش نموده و قلیان را آتش گذاشته ایم و معارفی غزلی را که تاره گمته میخواند

«بهاجر تو ای نگار جانی چکنم با جور و حقای آسمانی چکنم»
ولیکن دریع رؤیای کوتاهی بود و زود بحال خود برگشتم و دیدم در همان گونه نهائی و بسنر ناتوانی که افتاده بودم افتاده ام و اینپه راه و اینپه مدت در ظرف چند لحظه طی شده و بآخر رسیده ام .

✽

شعر خوب افسون میکند ، چشم بندی مینماید ، دل را میلرزاند ، بروح بال و پر میدهد ، حزان را بهار و پیر را جوان مینماید ، رؤیا و احلام را زنده و گذشته و آینده را بهم نزدیک می کند و همین کاریست که خواندن اشعار لطیف «افسون» معارفی بامن نمود و در یک طرفه العین بچمری که سالها در اندیشه من بود بایل گردیدم

حداوند بدوست قدیم و شریف من معارفی سلامت و سعادت و و بفرزندان او که عصای پیری او و نهال داس و ادب ایرانند توفیق و اقبال عایت و رمید و این خانواده روشنفکر که پیر و جوان آنها خدمتگزار فرهنگ و ادب بوده و هستند و یدار نماید

۴۴ اسفند ماه ۴۳ نظام وفا

نام خدا

امروز صحنه هر وادیات ما چهارشنبه نارار عجیبی شده است هرج و مرج و آشفتگی وضع اقتصادی و اجتماعی محیط در شهر و ادب نیز تاثیر کرده و بیافه آشفته و هیأت نامور و بی آن داده است شعر در حالیکه تا آخرین پایه انحطاط خود رسیده کوس ارتقاء بر نام فلت رده است

مقلدین حشک معز دست گدائی بسوی سلاف درار کرده و سیر زمان را ندیده می انگارند و بو برداران بیشتر در تقلید کورانه خنان پیش را ندیده اند که دیگر خدا را ندیده نیستند و سعدی و نظامی را ندیده طبع سخن مسح خود میدادند نقاشی کو بیک شعر را بر کو بیک کرده و حطوط و روایا و کچ و معوجیها در شعر سلیم پارسى هم رخنه کرده است

ملت فردوسی و هموطنان حیات ظلمت کچه پرستی را شکسته و بندهای کهن را گسسته اند

اسف آورتر اینکه مجلات و روزنامه های ما که به مسؤولیت تعلیم و ارشاد ذوق سل خوان را نکردند در آن این انحطاط و هرج و مرج را بیسار همه دامن می ریزند و خود از مسؤولین هستند

همه بیستارند، همه بخواه و بخواه پسندند، همه می خواهند دیبای و بر و بهتری بسازند

یاوه سرائی و اشتغال - بدسال جریان محیط، تا سرحد هدیان و خون پیش رفته و نارارش رواج و رونق بهت انگیزی گرفته است

آثار بو برداران را که ناره تاره و رنگ برنگ نسخه ادبیات کشور سعدی وارد می شود، با تلاش و رحمت فوق العاده از آغار با اجزاء مطالعه می کنیم و چیزی نمی فهمیم

بنا مدعی هستند که شیوه نو و مضمون نو آورده ایم اما حقیقت است که در بعضی از این آثار يك مطلب روشن، يك فكر بدیع، يك سبک سلیس و قابل فهم و از همه بالاتر يك موضوع و دیده می شود ' حالا ذوق و فهم ما ناقص بوده و با تحول زمان رشد کرده و ارایکونه اشعار چیری درك نمی کند، ای که صلا چیری نیست که درك شود و در هر دو صورت عملی ناطل و ناشایست بهمان می گردد و ماسعده آن غصه کاری و کج روی ناسدب سر سام آوری در اجتماع برین شده ما تسوی می شود اغلب آن هم حدس مستور و مجهول است :

ما را افتخار است گدسته چیری حر زبان فردوسی و حافظه ما دریم دنیا ایران ما را سعدی و جیغاس می سازد و بواع هر و ادب چه ها و گوتها سر تهیه و اراد باستان حافظ شیراز ما فرود می آورند

اگر زبان ملکوتی و سحرآفرین حافظ را از شما بگیرند دیگر چه دارید
و بچه می نازند؟

حرف حسابان چیست؟ برای سلهای آینده شعر میسارید؟
مگر شما پیغمبرید که قلا داسته اید که سلهای آینده از شعر شما خوششان
خواهد آمد؟ نسلهای آینده تحولات و مقتضیات دیگری خواهند داشت و تکلیف خود
را خیلی بهتر از من و شما خواهند داشت و شما حق مداخله در برنامه زندگی
آیندگان ندارید

سلکوبی مراتب بیشتر از آیندگان با تاردوق و هنر شما (اگر دارید) نیاز
دارد و شما ترك اولی می کنید و موجود را رها کرده بدسال مقفود و معهود میروید
سعدی و حافظ امروز در شیراز سخن می گفتند و فردا در هند و اقصای نقاط
ایران اشعارشان دهان دهان می گفت و زمزمه میشد

طی رمان نوی و مکان در سلوك شعر کاین طفل یکسره یکساله می رود
شکر شکن سوند همه طوطیان هند زین قد پارسی که بسکاله می رود
طبع مردم ایران هزار سال است که با زبان شیوا و دلشنب نظامی و
سعدی خوگر شده و از لطایف آن لذت برده و میبرد
شما چگونه می توانید با این عبارات معلق و بی سرونه و ناهنجار که از
معماها و لغزهای پیشینیان هم دشوار فهم تر شده دوق سلیم عمومی را متوجه و
مجدوب خود سازید؟

این خیالی واهی است معاصر حافظ صدها شاعر دیگر هم می ریسته اند.
نام همه بدتر خاموشی و فراموشی سیرده شده و بها شعر حافظ است که
ریست بحش حریده اندیت گشته است

وقتی زبان حافظ سخن بار میشود مانند جسمه ای گوارا و حاشش تمام
درات تشنه وجود ما را سیراب و قانع می سازد
گذشت درها را حاعرایی و صفای این چشمه تاباك نکاسته و خواهد کاست
شعر حافظ که به میسود چون با تار و بود روح مردم دوراها و اعصار
بیوند با گستگی دارد، چون از رمان و مکان گام فرار نهاده است، چون ازلت
را با ندیت پیوسته است

حالا اگر الهی يك منت الله تر از خود را بدور خویش جمع کند و دیوان
حافظ را بگردد سند حماقت و جوں خود را امضاء کرده است

**چرا سحشی دلپذیر میشود و چرا شعر حافظ همیشه
دلنواز و نو است؟**

دلیل آنرا از خود حافظ پرسید
يك بکته بیش نیست عم عتق وین عجب کر هر زبان که می شوم با مکر راست
عشق و ریائی که سگی بدیر نیست آنچه ما از طرایب و لطایف جهان

هستی درك ميكنيم حافظ بهترين شيوه و دلپذيرترين عبارت بيان داشته است
از آغار خلقت تا انجام نا معلوم آن هروقت كه باشد فطريات و احساسات
و عواطف عاليه بشر عوض شده و نخواهد شد نظم طبيعت و ريباني هاي آن
نيز هيچگاه تعبير پذيرفته و نخواهد پذيرفت

تجول و ترقی وسائل مادی رنگی ، عواطف را دگرگون خواهد کرد
سپیده دمان ، شامگاهان ، طلوع مهتاب ، غروب خورشید ، درخشش زهره ، رنگ
شفق ، لجنه گل ، بوی بسمه ، آوار بلبل ، نسیم سحرگاهی ، ریزش آشار ، بوی
بی و هزارها دیگر از مظاهر ریای طبیعت همیشه بهمین نحوه کونی احساسات بشر
را نرمی انگیزخته اند و تا اند هم همین شیوه را خواهد داشت
کدام شاعر نوپردازی را میتواند ستان دهید که در اشعارش از پروانه
و شمع سخن رفته باشد ؟

در صورتیکه در عصر ما چراغ بروی حایکریں شمع گردیده است و شاید
سالها بگذرد و گذار شمع بجایه بسیاری از نوپردازان بیفتد
دیرمائی است که شمع از میانه جمع کناره گرفته اما لطف و روحانیت او بر
حای مانده و فنا پذیر است

چند گاهی است که موسیقی محرك و رقص انکیر خار بارار تار و بربط را
شکسته اما بوی بی و بومه سه تار حالت آسمان و حده ساعرايه و دلفریب خود
را حاودا حفظ خواهد کرد و شامیتوانید تصور و جسم کنید که اگر شاعر و پردازی
فی المثل از آهنگ سامی يك اركستر خارج قول خود الهام گرفته ترانه ای بسراید ،
ساخته او چه از آب در خواهد آمد ؟

ممکن است در يك مجلس رقص و شب نسیمی شاعری از حرکات و حسهای
فریننده و هوس انگیز دههای متوارن و نیمه عریان زبان متاثر شود و شعری بگوید.
و این تاژی بدارد ؟

بطامی سیوا ترین شیوه در این مبوله داد سخن داده است
اما آیا ممکن است که فی المثل کله های طاس و شکمهای خاق و اندامهای بتوازه
و نامورون مردانی که بدور همان زبان پیچیده اند احساسات شاعر را برانگیزد و
او را وادار سرودن شعر نماید ؟

ادبیات از تاثیر مادیات و اقتصادیات فارع و برکبر نیست در دنیای
امروز هواپیما آسمانها را می سکافد و ریزر دریایی اعماق انیا و سها را می کاود .
ترن حایگریں اشتهر و استر گردیده و سر راه نکانه را یکسه می ییماید ولی
آیا عرش گوشخراش هواپیما ، یا صدای رمج و یکنواحت ترن تو بسته است
موحد يك ترانه لطیف شور انکیر و سب انشاد يك شعر زیبا و جان نواز گردد ؟
(البته در ایضا کتاب شاهین تدرکیارا استثناء میکنم و شما را به متالعه
آن اثر عالی و نوهده اید میماینم)

آنچه که تجول پذیرفته و رو سوی و ارتقاء رفته است همین رسا در و

انزار کار زندگانی مادی بشر است
شکی نیست که امروز اگر شاعری عزلی در وصف کاروان و یار سفر کرده
کجاوه بشین خود سازد تقلیدی نامتناسب^۱ و بیمزه و خشک از عزل ربابی سعدی
«ای کاروان آهسته ران کارام جانم می رود

و آندل که ما خود داشتیم ناداستام می رود»
کرده و رکود اندیشه خود را هویدا ساخته است
اما عشق و حده و دلخواهی و حادوگری نگاه فی المثل هیچگاه اتمی و
فشمشه ای نخواهد شد

یمن تازه چه دارید؟ همیشه چهار اصطلاح بی شک و پنج ترکیب تازه در
سحن آوردید دل خود را خوش می کنید که انکار کرده اید و شعر بآوردید؟
اینکه رسائی و سلاست از شعر بگریزد و صورت معما بگیرد شعر نو می شود^۲
آیا وقتی آهنگ و وزن و قافیه را از کلام برانید، این موجود جدیدالولاده شما
شعر نو نامیده می شود^۳

آیا شعر نو آنست که در سراسر آن یک جمله درست ببارسی و یک مفهوم
روشن بسته باشد^۴

یکی از ساگردان من که حسن طبعی من پیدا کرده و مرا شاعر بحساب
آورده بود دهنتری من داد که از جمعی از شعرای معاصر آناری در آن گرد آورده بود و از
من هم خواست که شعری در آن دفتر بنویسم

یکی از شعرای جوان حیرتی را که من نهمین مایه و عیسا در استجاء بل می کم
بعنوان بهترین شعر خود در یکی از صفحات دفتر مرور بیادگار نوشته بود

سایه افتاد روی دیوار همور ، سایه دو تا شد^۵

هموار بخت ، تا سایه یکی شد^۶ امضاء و تاریخ

سهار بخدا این چیست^۷

معرف من قادر بذكر مفاهیم عالی مدرج در آن نیست^۸ اگر ناید آنرا تفسیر
کرد پس چرا حیرتی میگوید که احتیاج توضیح و تفسیر داشته باشد^۹ اگر هم
اصلاً معنی ندارد و هر شمانهم بیوشتن الفاظ بیمعنی است که رهی انکار^{۱۰} و
من ملت ایران را بداشتند حسین درندان پیشرو و هرور و منتکر تریک می گویم^{۱۱}
از وزن و قافیه که بگذریم اصولاً شعری خوب بکلامی مگویند که عالیه ترین
مفاهیم را ساده ترین و سارترین وجه و مناسبترین و زیباترین لفظ بیان دارد و
آسانی در روح خواننده و شنونده اثر بگذارد

سماجیون آن قدر بکلام و آن قوت طبع را ندارند که بتوانند عربی دلیوار
و فصیح هسنگ عربی سعدی و همطرر اسعار و احواسارید و مانند مکی که در
کبد عکس خوب افتاده و برای قرار بلاش مدبوحانه میکند ، خود را در فید
و وفود بگرفتار می بینید ، بهانه محدودیت خود را از این فیود میرهائید
بباید خوب گیریم که قافیه آزاد باشد، آیا وزن و آهنگ هم لرومی ندارد^{۱۲}

فارسی است، همیشه مردم که این شاعر نمایان از درك لطیف و مفهوم دقیق آنها عاجز باشند اینان تقصیری ندارند. ادیبان تابع محیط است در حائیکه رذل ترین و نادانترین افراد يك ملت صاحب اختیاری می‌رسند و دنیای بوتر و بهتر می‌سازند و مملکت را بهشت می‌کنند، و بریش همه می‌خندند، ایسان هم حق دارند که زمام شعر و ادب را بدست گیرند و دنیای شعری بوتر و بهتر بسازند!

تقصیر از خود ماست وقتی پیران وطن دوست و دانشمند ملت درسایه خاموشی نبوده و در گوشه سکوت بیارامند بی شك میدان حالی بدست کوفه فکریان ابن الوقت و متظاهران شاعر بما می‌افتد و حرمهره جانشین در می‌گردد و امر بر خودشان هم مشتبه می‌شود

جای آست که خون موج رند در دل لعل

رین تغایب که خرف میشکند بارارش

حاشا که من ناوپردازان سرچك داشته باشم و بر این مکتب مقدس ابرادی بگیرم، عرض این بود که چند کلمه با برادران و خواهران با ذوق و روش بین کشور خود درد دل کرده باشم و گرنه سرمایه ادیبی من کمتر از آست که بتوانم در باره شیوه‌ای نو و مکتبی، ريك اظهار رأی کنم و اکنون هم که این متاع باجیر را تمام مجموعه شعر ما کمال شرمندگی بارار ادب عرضه می‌دارم از استاید و هرمندان بزرگوار از این خسارت خود پوزش می‌خواهم.

اینها را در حقیقت نمی‌توان شعر شمرد احساسات و مضامین ناچیز است که در قالب الفاظ و عبارات ریخته شده و سخنانی است که جامه شعر پوشیده و مهم ادعائی نداشته و ندارم، همین است که هست من خود قابل انتشار نمی‌دانستم و محرك و مشوق من در بارار این خسارت دوستان خوشبین و پرعطوفت من بوده‌اند و در اینجا ناگزیرم از الطاف و تشویقات و رحمانی که برادر هنرمند و دوست دوست - ستی و مهرا - آقای جمعی در تهیه و تدوین و چاپ این کتاب متحمل شده سپاسگزاری تمام (و تارندهام مدیران و ممولان مجتهدان ایشان خواهم بود) و همچنین از دوست والا مقام و هرمند آقای محمد علی دولت‌شاهی که با بارار لطف و شاه خود مرا همین مت‌خویش ساخته‌اند و برادر آقای آقا حسیبی همکار محترم و سایر دوستان عزیز نهایت تشکر و امتنان را دارم

تهران، اسفند ماه ۱۳۴۳ محیی الدین معارفی

شَیْطَانُ الْعَرَبِ

شامگاه است و شفق گسترده بر شط دامن خود
لای برآید بخاها خورسید پوشیده بن خود
خرمندی یاقوت بینم روی شط پیرامن خود
شب میاید تا بسیچد لشکر اهریمن خود
در فروع آیند کم کم لامپها ازهر کرانه
آسمان هم ز اختران لؤلؤ فشايد دانه دانه
رو بخواهوشی رود کم که خروس حب و حو ها
محو شب گردد بغیر رنگی ها، های و هوها
نغمه های سار آید حانسیر گنگو ها
در درون عاشقان بیدار گردد آرزوها

قایق مامی شکافد سینه شطالعرب را
عشق می خواند بگوشم نغمه زیبای شب را

دوستان در قایق و بنشسته من بر کشتی دل
آرزوها می کشندم سو سو ، منزل منزل
در چنین دریای بی پایان که پیدا نیست ساحل
من گرفتار دل و دل عرقه در سودای باطل

خیر قایقران خدا را بیشتر تابوایی
از خایج آنسوی تروز و هر وار آنجا که دانی

بیشتر ران با که من گمگشته خود را بیابم
عشق در حرم من و یأس آغشته خود را بیابم
عمر حوال آلوده و بگذشته خود را بیابم
و بسامان مگر سر رشته خود را بیابم

بیشتر ران، بیشتر ران، تادیار جاودانی
بیشتر آنجا که ره دارد بسوی بیکرانی

نرم و نازشگر ورد بر ما نسیم نو بهاری
 بیک جان است و دارد مزده ایدواری
 آسمان دارد ، ما امشب هوای سازگاری
 حوس بود بر روی شط تا صبح که شب زنده داری
 خاصه گر مهتاب هم رخشنده و دمساز باشد
 همه چو امشب هر چه باشد عشق باشد، راز باشد
 در کنار آب، ریز نخلها ، روی چمن ها
 مردوزن سر گرم رقص و عیش و نوس و می ردنیا
 سارها با صد زبان گویند از هر سو سخنها
 ای عریسان دیار یاس ' من ایمنجا بهیا
 روی ملات با کاماں هم سفر گردید نامن
 روی شط در قایق من ، ره سیر گردید نامن

خیز قایقران بیا امشب توهم دمساز من شو

پیشتر ران اندکی، همبای من همتا من شو

نغمه‌ای برکش خیال انگیز و هم آواز من شو

سخت تمهیم بیا همدرد من همراز من شو

گفت بالبخنده . کاین هدیای و این سودا فروهل

زود بایدرفت چون دیر است شب دوراست ساحل

آبادان ۷ فروردین ۱۳۳۳

آفتاب نمی‌دمد

شمع بمرد و بر ندیدم آفتاب من
وین شام رنجبار ز کف برد تاب من
گر بخت خفت شکوه ندارم که یاد او
هر شب رند بفتنه گری راه خواب من
امشب هر آنچه اشک فشادم بداشت سود
آخر بسوخت سینه من ز آفتاب من
از شعله‌ای که در ره بادی بلرزش است
برسید شرح سوز من و اضطراب من
آن شمع من که هستی خود ریزمت پهای
گر سایه بر سرم کتی ای آفتاب من
بخشش بدیدر نیست مگر جرم دوستی
کافرون کند سپهر دمام عذاب من

قحط وفا و عاطفه بود، ایدریغ رفت
در آرزوی خام و محالی شباب من
از عمر رفته خون دلی مانده است باز
زینت فزای دفتر شعر و کتاب من

آذر ماه ۱۳۳۳

چشمه شجره

کو دلبری که جان بقدم برفشانمش
کو شاهی که در کف پا سرفشانمش ؟
از چهره خرمی گل نسرين بچینمش
وز دیده دامی در و گوهر فشانمش
از لطف اگر نظر من آرد خدای عشق
شکرانه نقد هستی خود در فشانمش
شد مدتی که دل رتب و سور فارغ است
بیارب عیالتی که آذر فشانمش
حام بیمار پرور مهر است و گر شود
در راه باز یدر فسونگر فشانمش
سردم خو سبت، آس نابال عشق کو
با حویس در میان چو سمندر فشانمش

در هر کجا که شمع هجبت دهد فروغ

پروانه وار دل دهم و پرفشانم

از ماحرای عمر دلم مرد ، ناده کو؟

تا حاصل حیات بساغر و شانم

پرمرده تر ربرك خزانم کجاست عشق؟

کاینجا تننه کام بیا پرفشانم

خزان ۱۴۴۲



بحر شکستہ آ رہا وہ رگت تدریحی ،

مرد ، آج پہلے کہہ رہا گاہی نور

زندگی چیست

زندگی چیست گذشت شب و روز

روز رنجیدن و شب غم خوردن

آمدن چون گل و نشکفته هنوز

ناگه از باد خزان پژمردن

بهازاران تب و تاب و غم و سوز

گور خود ساختن آنگه مردن

چیست از این همه سود من و تو

حاصل بود و نبود من و تو ؟

زندگی چیست : تنوری سوزان

دمبدم پختن و در جوش شدن
شمع و س، شعله بسر، داغ بجان
سوختن چندی و خاموش شدن
شمع هر جمع شدن چند زمان
آخر از جمع فراموش شدن

مانده در دفتر بدبختی ها

نام ها : بارکش سختی ها

زندگی چیست : فریبی، داهی

همه جا ریخته رنگ و نیرنگ

بیست در پهنه گیتی کاهی

که ننویشیده پی شهید شرنک

نشنیدیم در این جا نامی

که بیالوده ببدنهای و ننگ

نام و ننگش همه جز بازی نیست

بازیش غیر تبه سازی نیست

دل پریشان و جگر خون گشتن

آرزوها همه بر باد شدن

که اسیر رخ گلگون گشتن

که ز زنجیر غم آزاد شدن

گاه درد شب چو همچون گشتن

گاه بر کوه چو فرهاد شدن

گیج و آسیده سر و حواس زده

نفس هستی همه بر آب زده

ساقی چشم بقی افسونگر
می عشق افکند در ساغر دل
روز گاری همه شب تاب سحر
اشک من بود نوازشگر دل
مانده امروز مرا خون جگر
که در آغشته خاکستر دل

وہ کہ دل باز غمی میطلبد!

مهر مهر و صنمی می طلبد

عشق و زیبائی و هجران و وصال

همه او هام و خیال خام است

همچو ریچه دست اطفال

آدمی دستخوش احلام است

عاقبت کشتی شوق و آمل
غرق دریای غم و آلام است

حاصل اینهمه جان آزرده ،

عمر برباد شده ، دل مرده .

فروردین ماه ۱۳۴۳

خاکستر آتشها

دیگر مرا ز شور جوانی اثر نماند
وز عشق جز خیالی و خوابی دگر نماند
روزی دلی در آتش شوقی نشاط داشت
آتش فسر دو برق بجست و شرر نماند
آن قصه‌های سوز و گدازی که می‌گذشت
غیر دلی که سوخته پا تابسر نماند
دلدار رفت و بیخت جوان رفت و عمر رفت
ما را جز آب دیده و دامان تر نماند
جر يك دور نامه نفس گرفته ز خون دل
دیگر ز عشقه‌ها و هوس‌ها اثر نماند

از یار بی وفا دگر امید وصل نیست
وز عمر بی بقا دوسه دم بیشتر نماند
گفتی چنین خموش چرا مانده ایم ما
زان حالها که بود بجز اینقدر نماند
شاید دل شکسته بی بازار جان خرند
ورنه مرا متاع جز این مختصر نماند

۱۵۴۳۹۷

بناز و فتنه

تارفت بناز افسونگر من
افتاد بتاب دل در بر من
جان سوخته شد پروانه صفت
افروخته شد تا آذر من
بر باد دهد، آخر غم او
این مانده ز من ! خاکستر من
در کیمیا سر با چند رود
آه از دل من دودار سر من
پر از کسم از دام جهان
گیر باز کنند بال و بر من

هر شب من و غم جوشیم بهم
 من مونس او او یاور من
 خوگر شده اند با سوز و گداز
 این جان و دل غم پرور من
 زین طالع ستوم گوئی زایل
 در چاه سیه بود اختر من
 ای سم تعب خورنمید طرب
 تا کی بدد از حاور من
 نفس قدز جز صورت غم
 تمش نرده است در دفتر من

تاریخ: ۱۳۴۷

دوباره

امروز یار خرمن عمرم دوباره سوخت
دل را که داشت صدهوس از يك اشاره سوخت
از چشم دل‌سیاه توای شوخ فتنه ساز
برقی به‌جست و جان من از آن شراره سوخت
تنها نسوخت آتس به‌خت سیه دلم
جز دل امید سوخت سبب سوخت چاره سوخت
در نو بهار عمر نهال حوائیم
از شعله‌های عشق بتی ماهیاره سوخت
آن ماه دل‌پذیر که از رشك روی او
گاه آفتاب شعله زد و گه ستاره سوخت
چشمم چنان گریست ز جور تو سنگدل
کاش گرفت آب و دل سنگ خاره سوخت

آبان ماه ۱۳۳۶

زندگانی

ز درد مردم و گفتند زندگانی بود
زدست دادم و غافل که این حیوانی بود
بجز شکنجه آرام و مرگ تدریجی
بود ، آنچه که گفتند زندگانی بود
مرا بدام غم و نابکامی آنچه فکند
سراب زندگی و نقش کاهرانی بود
خریدی ای دل بیچاره رنج عذری را
بخوشتن ، زپی لذتی که آنی بود
ز شور و مستی ایام عشق حاصل من
شرار حسرت و اندوه ناتوانی بود

من از ستمگری آسمان نمی‌نالم
 بلای جان من آن چهر آسمانی بود
 نشان همت والا نیافتم در خلق
 تو گوئی این گهر از کالامکانی بود
 وفا رعاطمه و مردمی و جان بازی
 قسم بجان تو، الفاظ بی‌معانی بود
 ازین دوروزه هستی چه خیر دیدم گر؟
 کسی که در هوس عمر حاودانی بود
 خموشی اینهمه ، ای طبع من انودروا
 ترا که گفته سیرین بدین روانی بود

مهر ماه ۱۳۴۴

نگرانی

حتم دارم تو هم از کرده ملول و نگرانی
گرچه بر زغم من آغوس نوازد گرانی
باخبر بودم از اول که وفای تو نباید
که توزیبی بی پیمان نتسکستن نتوانی
هنر آنست که بیگانه شود حلقه بگوشت
دوستان ، بیس هنر ، گیر در خویش برانی
دادم آسان بتوای مایه جان گوهر دل را
بی سبب نیست که بامن کنی اینگونه گرانی
ناد دردستم و در گوش دل آهنگ هوسها
نعمه سر کرده که آمد بسر ایام جوانی

دفترزندگیم شرح سه حرف است سراسر:
مهر ورزیدن و غمخوارگی و سوزنهایی
دست و پا بسته‌ام و سیلِ بلا تاخته بر من
مگر ای عشق تو زین مهلکه‌ام باز رهانی

آذرماه ۱۳۳۰



ما آن شقایقیم که با دایه سیمه سور
حاجی گرفته ایم و صحرا بشسته ایم
علی اشتری

لاله‌ام

لاله‌ام آتشی افروخته‌ام
 یدگاری ز دلی سوخته‌ام
 راز شیرین و نیاز فـرهاد
 همه درج ن خود اندوخته‌ام
 دیده‌ام ناله مرغان حمن
 وز همه عاشقی آموخته‌ام

لاله‌ام من قدحی پر خون
 جامی از خون دل می‌چونم

پردام، آینه‌ام، جام جم
 نقش دل‌های پراز سوز و غم
 محرم سر دو دب‌خته‌ام
 ز آینه‌یای حریه حریه

گه نماینده جانهای پریس

گه نمودار قلوب دژم

سینه‌ام مخزن صدسوزو گداز

يك جهان عشقم و يك ديار از

ملك من ملك سرافراختن است

عالم سوختن و ساختن است

شرط عاشق چونهد پای در آن

نمس گردید روحان باختن است

دردل بحر گداربده عشق

حویس را بی خبر انداختن است

خوشتراز عالم من نتوان یافت

شادی چون عم من نتوان یافت

لاله‌ام ، سرخ گلی صحرائی

عکس خوناب دلی سودائی

گه خبر میدهم از عهد وصال
 گه ز هجران و عم تنهایی
 کرده در دفتر من ایزد نقش
 آیه‌ها از هنر و زیبایی

یاک کتاب همه افسانه دل
 شرح شمع دل و پروانه دل

نامدادان که خداوند بهار
 باد بردشت و چمن انگیزد
 ابر بدال کبر ریز رطوبت
 بتسالی دلم بر خیرد
 گرد از دامن من بفسانند
 آب بر آتش جانم ریزد

صیقلی سازد آینه من
 رازها بر کشد از سیمه من

سینه ام حامل گنجینه عشق
 هست رخسار من آیینه عشق
 آتشی شعله ور و پر شررم
 که بر آورده سراز سینه عشق
 بیکم، آورده از عالم حسن
 خبر قصه دیرینه عشق

همدم عشق ز عهد ازلم
 شاهد شـوخ غـزالـم غـزلم

وه وه ، ای دایر کان طناز
 بیس عشای چـرا اینـهمـه ناز
 منم از رهـ خـویـان بودم
 خون نماعشوه گرو افسون ساز
 چه بسا دل که بخون نشاندم
 چه بسا احان که بسوز و بگداز

لیک بینید کنون فرجامم

کاسمان ریخته خون در جامم

زندگی جای دل آزاری نیست

دل شکستن روش یاری نیست

عمر بی پایه نیاید جاوید

حسن را نیز وفاداری نیست

هر که نشناخت چو من قیمت عشق

حاصلش غیر جگر خواری نیست

لاله ام شعله جان حنم

عاشقم کشته خون بن کفنم

فروردین ماه ۱۳۳۹

خادوش گویا

آنکو نبرده سودز سودا منم منم
وانکو زده است خشت بدریا منم منم
عمری بهیچ روت و کنون باخبر شدم
کانکو بهیچ بسته تولا منم منم
آنکس که جز طریق محبت بهیچ راه
هرگز نگشته رهرو و پویا منم منم
آن ساخته بسوزو عم ایدل توئی توئی
وان سوخته ز عشق سراپا منم منم

اندر میان جمع و تنها نشسته ام
 شوریده بخت اینهمه ' تنها منم منم
 دیگر مانده در دل تنگ من آرزو
 بیزار از امید و تمنا منم منم
 من از سکوت چشم تو آموختم هنر
 افسانه ساز حماس گویا منم منم

۵ - "سازمان" ۱۳۳۷

عهد پروانه

آسمان گریه آراسته و پروین است
امشب از اشک مرا چهره پر از آذین است
گریه عیب است ولی بر من افسرده مگر
آب بر آتش دل میزنم و تسکین است
آمدن، هست شدن، سوختن و جان دادن
عهد پروانه، دایمانت باشم این است
داستان غم فرهاد نه خوس باشد و بس
هر کجا قصه عشق است بسی شیرین است
سرم افکنده آن قام افراشته است
دلهم آشته آن زلف خم اندر چین است

باغ عمرارچه ز تاراج خزانى پژمرد
طبع من گلشن عشق است و پراز نسرين است
در خم راه محبت ز غم و درد منال
عشق را سوختن و خستين دل آئين است

باأيز ۱۴۴۹

نعمه قناری

مرا روزی بدل بار غمی بود
چنان کرخویشتم بیگانه بودم
بی خویشی که آری شوس الی بود
ز کویی رهسپار خانه بودم .

بناگاه از کناری یاک قناری
مرا با همه ای آراز در داد
برندان نفس با آه و راری
ز سوز دل هزاران ساز سرداد

بگوش دل شنیدم داستانش
که سرتاسر همه سوز حگر بود
نهی و منم اگر چه کس زبانس
وای در در کلامش صد اثر بود

گهی باناله‌های زار میگفت
 حدیث حسرت و عمر تباهش
 گنه از حور شمان در میگفت
 که از هجران و از روز سیاهش

منم آن در عت معصوم خوشخوآن
 که در زندانم افکند آدمیزاد
 کنور بسیار هجران عزیزان
 بر آرم زین دل مگ آه و فریاد

گمراه من صدای داشتین است
 کرین سوزنا اجر شه حاصل نیست
 هنرمندم جهان بهمن بکن است
 هنرهایم بحر ر در نیست

همه زاغان بباغ آزاد و سرخوش
ولی من بسته در بند ملالم
پیرواز این و آن بایکد گر خوش
من ابن جانی کس و بشکسته بالم

گواه دردمن این روی زرد است
اگرچه دل ز خون رنگینه دارم
زناب یأس آهم گرچه سرد است
ولی آتشگهی در سینه دارم

همین این نغمه های زیر و بم را
که اینها مویه است و شور و داد است
نیوس افسانه های هجر و غم را
که بنیاد مرا بر باد داد است

گر آگه باشی از رمز بیانم
زهر لطمه دو صد معنی است پیدا
نه من بسته زبان و بی زبانم
دلی باید زبان دان و شناسا

دلی کز هجر یاری سوز دیده
خبر دارد ز حال من که چونست
کسی کو طعم هجرانی حشیده
دل زار مرا داند که خونست

خدایا چه لاله دور افتادگان را
بدیدار عزیزان شاد گردان
بدلداران زسان دلدادگان را
اسیران را ز بند آزاد گردان

کشتی شکسته

نه مشففى که نوارد دل شکسته ما را
نه مرهمى که برد درد جان حسته ما را
نظام مرمن ازهم گسيخت راهبرى کو ،
که چاره اى کند اين رشته گسسته ما را
زموج اشك و رطوبان حادثات عجب نيست
اگر گزند رسد کشتى شکسته ما را
بدلگنائى خود اى طاعت عسى که دگشا
اگرچه در حوز بنديم ، کار بسته ما را
ميان صفحه گلر نك اشك نيك توان خواند
حديث مردم چشم بخون نشسته ما را

بهمن ماه ۱۳۳۰



شرم از آن چشم سیه اداش و مؤگان دراز
هر که دل بزدن او دید و در اسکار مست
حافظ



ای گوهر عزیز فسون انگیز
بر حهر یار و نه که چه زیبائی
گاهی بلطاف راحت ارواحی
گاهی بنواز آفت جانبائی
دلها مرید آنچه تو می خواهی
جانبها مضیع آنچه تو فرمائی
جمعی بخون نشسته ز تیر تو
خود ایستاده محو تماشاائی
تو از کدام باده چنین هستی
تو از کدام میکده می آئی

ای بی گناه غرق گنجه کاری
نسا چند دلبری و دل زاری

هرچند بی‌زبانی و خاموشی
درخامشی هزار زبان‌داری
باغ‌رنگه هزار سخن‌گوئی
درهر سخن هزار جهان‌داری
درخود زعشق و مستی و شیدائی
بس داستان و راز نهان‌داری
گوئی ز مهر و قهر سرشتند
گاهی از بن‌گاه از آن‌داری
گاهی بفرقه مظهر شیطان
گاه ز حدای پاك جهان‌داری

زین جادوانه بازی تو مانم
مدهوس عشوه‌های فریباتم

گویند دهریان که خدایی نیست
 کورند و بی نصیب ز دیدارت
 من بارها خدای جهان دیدم
 در جاوه نگاه پریوارت
 آثار راستین خداوند است .
 آرامشت ، کرشمه و روتارت
 آیات محکمان الهی را
 خواندم بسی ز دفتر اسرار
 آن قطره اشک پاک که گوهر وار
 ریرد ز آسمان گهر برت

يك پرنو از اشمه یزدان است
 يك آیت از صحیفه قران است

گاهی ز خلق جان بستانی ، گاه
 بر مردگان دلشده جان بخشی
 يك دل ز عاشقان بگرو گیری
 وانگاهشان هزار جهان بخشی
 دلها زهر خویش توان سوزی
 جانها ز شهد خویش توان بخشی
 شپای من ! مرا ز شراب خود
 خواهم كه يك دور طل گران بخشی
 يكدم مرا ز خویش برون آری
 بر عرش اعظم طیران بخشی

آنکه بدرگه تو نیار آرم
 بر طاق ابروی تو نماز آرم

ای شوخ فتنه ساز اچه هیخواهی؟
 زین جان خسته ، زین دل دیوانه
 وی شمع عشق ! هستی من سوزد
 در تاب شعله تو ، چو پروانه
 از بس خراب وءست گذر کردی
 در شهر نیست جز دل ، یرانه
 نرگس کجاست تا ز تو آموزد
 آئین ناز و شیوه مستانه
 ای از فسون و فتنه خونبـارت
 هر جا ، پهر زبان ، دوصد افسانه

آخر ندانمت که چه ای، چونی ،
 ازهر چه در گمان رسد افزونی

اردیبهشت ماه ۱۳۳۰

در نك عمر

دیر یست وه که دور ز دیدار مانده ایم
در اشتیاق جلوۀ دلدار مانده ایم
روزی بچشم هست توای ماه ، غمزه ای
رفته است و سالهاست که بیمار مانده ایم
بس شب در آرزوی تو ای صبح دلفروز
در خون دل نشسته و بیدار مانده ایم
هر کس بیای شوق بسوئی سفر گرفت
ما معتکف بخانه خمار مانده ایم
زین پس زدست دامن مستی نمیدهیم
حمران چندگاه که هشیار مانده ایم
ای ناخدای عمر خدا را شتاب کن
مارا بس این در نك که سیار مانده ایم

بگذر ، که تنگنای جهان نیست جای ما
در این قفس چو مرغ گرفتار مانده ایم
ما غنایب گلشن عشقیم ، ایدریغ
کاینجا اسیر سرزنش خار مانده ایم
فیضی ز آفتاب حقیقت نمیریم
تا در درون پرده پندار مانده ایم

۳۴۶۱۹

آواز فرشتگان

راز هزار قصه شیدائی در نغمه لطیف تو پنهان است
لحنی بدین خوشی و فریبائی بانگ فرشتگان غزلخوان است
آوای بلبلان خوش الحان است
از لرزش صدای تو می لرزد گه تار و پود جان و گه اعصابم
و ز جنبش نوای تو می لرزد صد موج شوق بردل بی تابم
صد شور عشق در سر شادام
این نغمه از بهشت برین آید یا خود سر و دمی و زیبائی است
ز آنسوی آسمان زمین آید گوئی دم خجسته عیسائی است
کاین گونه روح بخش و تمنائی است

از ذوق بهوون دم جانخیزی گوئی دمیده‌اند در آواز

یا از موزارت لحن دل انگیزی بیحیده در صدای پراز ناز

نـازم نـوای دلـکش طنـاز

لطف نسیم پاک سحر گه است کاندرجن در آید و بگریزد

یا پر تو قشنگ رخ ماه است کز آسمان بدامن شب ریزد

این نغمه‌ای که عاشقی انگیزد

حراهی که سحر و خوستنم سازی آهنگ دلنشین بنوا بنوا

خواهی که گرم سوختنم سازی سازی ساک روحم را بنوا

تا یک نفس زخوش برون آیم

زین غل و راه بهیچون آیم

تورک ۱۳۹۱

پرواز

تابکی افسرده و نالان درین کاشانه باشم
شاهبازم من چرا در بند دام و دانه باشم ؟
خواهم از دام جهان در ملک جان پرواز کردن
طایر قدسم که میگوید که در این لایه باشم ؟
بگذرم زین تنگنا ، با قدسیان همراز گردم
بشکم این مدرا ، با عرشیان همخا باشم
هر کجا بوی محبت آید آنجا دل سوارم
هر کجا شمع حمالی هست من پرواز باشم
بای برهستی نهیم آنگه خورای دوست گردم
دست از جان شوم آنگه لایق جانانه باشم

آتش عشق از بی‌فروزند من باشم سپیدش
 باده عشق از پیمایند من پیمانه باشم
 قلب محبوبی اگر شوریده شد شوریده افتم
 زلف دلداری اگر روئیده شد من شاهه باشم
 غفل دوراندیس چون نگشود کارم ، عافیت را
 در صف دیوانگان جویا شوم دیوانه باشم
 مستی و شنگولی از یکدم رسد دانه غنیمت
 رندی از پیمانه‌ای پیمس آورد دانه باشم
 لحظه‌ای از من مرا ای عشق بستان و جو خود کن
 تا کی آخر ز اشناب ز رخت بیگانه باشم

خرداد ماه ۱۳۳۹

در آتش نشستہ ام

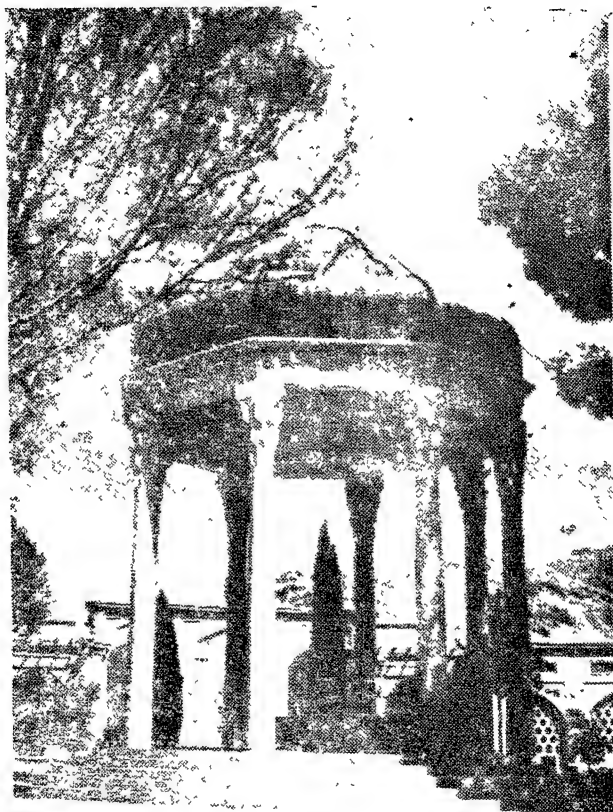
عشقت خریدہ ایم و در آتش نشستہ ایم
زلف تو دیدہ ایم و مشوش نشستہ ایم
تا از گرد حشم زمان در امان روی
همچون سبند بر سر آتش نشستہ ایم
از خیر و شر حادثہ مارا چه باک چون
در جمع عاشقان بلا کس نشستہ ایم
جشم شراب ریز تو تادر فسو نگریست
مامست شوق گشتہ و سرخوش نشستہ ایم

تا نقش او بدیده ما در نشسته است
دامن ز خون دیده منتش نشسته ایم
در مردم زمانه صفا نیست لا جرم
ما با شراب صافی بیغش نشسته ایم
از خود پرستی آمده فارغ خیال ما
تا در خیال آن بت مهوش نشسته ایم

آبانماه ۱۳۴۳

پیگانه و خویش

رنجیده زیگانه و آزرده ز خویشم
کس نیست که پرسد خبر از حال پریشم
ای ناله توئی محرم راز دل زارم
وی آه توئی هممنفس سینه ریشم
خبری زه محبت بکسان گرحه ندیدم
تاحان بتم هس بدین مذهب و کیشم
حرخ از همه دیوار مرا یافت و روتر
ورنه زحه رو رنج دهد از همه بیشم
از تنگی زندان جهان وه که دلم مرد
یار برهان یکنفس از هستی خویشم
ای مدعیان عیش جهان نوش شما باد
آب از سر من رفته و خو کرده بنیشم



در سر تربت ما چون گدیری همت حواه
که ربارتکه زندان جهان حواه بود

حافظ

بغده و شتی

سالها طی شدت مزده دین سودا ایم
که شمی بیس تو راز دل خود اگشایم
بر کشیدیم دل علعل مستی همه جا
دهم دخیای ندانند که در سوانیم
هر کسی حوزه دی رکرد و دل کاروسی
آنکه از بخت - اگست ما شد دانیم
در چپال نداده - میه و درین نیب پاش
هم کمر سر و گرد سربا رحانیم
هر کجا سمع هجت نرزد ندش
حاشا نداده حن پرو به بی پروا نییم

اثر چشم تو و شوق گل عارض تست
 ما اگر مست و اگر بلبل خوش آوایم
 گرمی ناله و سوز سخن ماست گواه
 که گرفتار دلی سوخته و شیدا ایم
 سر که بگرفته ره سروری ملک غزل
 بازش آریم و بخت در حافظ سائیم
 راه عشق ارچه خطر ناک و بلا انگیز است
 حاش لله که چو رفتیم دگر باز آیم

بهمن ماه ۱۳۷۹

دیشب

دیشب شرار حادثه صحن چمن گرفت
 دایخسته مرغکی بمیان سوختن گرفت
 پروانه‌ای که سوزنپانی سینه داشت
 دوشینه داغ آتش شمعش بتن گرفت
 دیوایه گشت مرغ دلی وز قفس پرید
 بازس کمند سلسله‌ای پرشکن گرفت
 آن آنشی که خرمن عشاق سوخته است
 آخ که دوس باز بداهان من گرفت
 اول رحلق راز نهنتم وای چه سود
 کاخر شراره‌های درون درسخن گرفت

از داغ من مگو ، که در انجم شررفتاد
وز درد من مگو ، که دل انجمن گرفت
دل را بصد کرشمه ندادم بکس ولی
بناك نگاه آن بت شیرین دهن گرفت
آتش سدم : رشك حوبگذشت زانطرف
باد صبا و دامن آن پیرهن گرفت
سرنده های عشق بتان هر که داشت سوخت
آسوده آنکه سر بره خواستن گرفت

شهریور ۱۳۵۱

پیام خوش

دوش دل زنده بیغام نسیم سحری شد
خبر از یار نیامد، غم‌دیرین سپری شد
به چه شب‌برین خبری بود و چنان بود که جانم
مست شد، مست و خرامان شد و در به خبری شد
داشت این باد سحر راستی افاس مسیحا
که تنم زنده بدو گشت و دل ارعصه بری شد
در پس پرده حرمان شده‌ام چندی و اینک
مهر امید درخشان شد و در پرده دری شد
حون من از تلخی صبر آنکه ننالید و حفا برد
آخر از ذوق وفا شراب ج‌س شکری شد

بلبلای در غم گل خون جگر خورد و نزد دم
 تاخزان رفت و بهار آمد و ، در غم گری شد
 مژده دادند که کرد آشتی آن دلبر جنگی
 کینه شد صالح و صفا ، دیوسیه حورو پری شد
 نوبهار آمد و گل و اشد و بلبل بنوا شد
 غنچه بشکفت و گیارست و چمن سبز و طری شد
 هر که ورزید جفا و زستم آتش بدلی زد
 عاقبت دستخوس آتش بیداد گری شد
 شکر ایند که سر آمد غم دیرین و دل من
 دوش مد هوش پیام خوش باد سحری شد

آذر ۱۳۲۶

خلوت صحرا

امشب بامر عشق زیاران بریده‌ام
باقلب خسته گوشه خلوت گزیده‌ام
سربار غم شوند رفیعان نارویق
وین نکته من ربیر طریقت سنیده‌ام
تا یاک نفس زیاد رود قیل و قال شهر
دور از کسان بدامن صحرا خریده‌ام
از تله‌های خرم جریس هر طرف
بگذشته ، با ساحل حوئی رسیده‌ام
تمپه‌ای و سیه و من و مه و چپ زده
بر سر آب زمزمه‌ای بر کشیده‌ام

آهنگ شور و نغمه عشاق و شعر شیخ
 سازی چنین ز سوز درون پروریده ام
 اندر عشق اگر چه شرار افکن است و سخت
 ام شب بجان و دل منش آسان خریدم
 ای ماه پر فروغ ! خدا را گواه باش
 که شب بیاد دوست زیاران بریده ام
 جمعی مرا اخوت سری از خویش را نده اند
 من خود ز دست عده دیگر رمیده ام
 بازار نکرده اند گنه بخت من بد است
 من هر چه دیده ام همه از بخت دیده ام

تجربیش شب ۹۴ رجب ۱۳۶۹

۹۳۸۸۳۳۳

یادگار ایام تدریس
در دبیرستان بدر

گلستان بدر

آورد دلفصل زمستان بازی گز
زاغ سیه سپود صحرا ی گز
کوی نصیر دونه که رحمت کند حداس
بر بود گوی پر گای از کوچه های گل
میرفت با گل اگر اینچ همی بود
بدبختی که سر بردا به ی گز
در در صحرای کدو کدو
در کوچه مسکبه پی به حبه پی گز

تسلیم

ماسر نسلیم پیس پای توداریم
دل بهوای تو و رضای توداریم
باچه کند بر خلاف چاره گریها
مانن و جان تابع قضای توداریم
گر بگدازی همه بدل بسندیم
ور بهواری ، زحار هوای توداریم
رهر بنوسیم خون زدست بنوش است
درد پذیریم ، خون دواى توداریم
گر هوسی در دل است از ره شهوت
از نو نبریم خون هوای توداریم
گر همه عالم علم بجنک بر آرند
مانبراسیم خون لوی توداریم

تن همه آلوده فسوق و فساد است
لیک تودانی بدل صفای توداریم
بار خدایا مران زخویش تومارا
رو بکه آریم ما کدرای توداریم؟

خردادماه ۱۳۳۲

صیاد

همه دانند ز اشك شب و آه سحر من
 كه ردست عمت ای ماه چه آمد بسر من
 كس نباشد كه ز سوز دام آگاه نباشد
 حز تو ای شوخ ستمگر كه نپرسی خمر من
 نازم آن دیده صیاد كه يك عمر داو سوخت
 آشیان من و بنیاد من و بال و پر من
 ای همه تنه ایام بازی نگرفتم
 وه كه بازیچه خود كرد مرا فتنه گر من
 سوختم سوختم آهسته و چون شمع بر آمد
 حرف سوزان ز زبان من زدود از حگر من
 با همه حور و مستم بار ترا خواهم و باشد
 نعلب ای ماه جان روشنی چشم تر من
 عشق میورزم و امید كه خون گفته حافظ
 مو حب نكبت و حرمان نشود این هنر من
 دیماه ۱۳۲۸

افسون

از تندی، سیلی، سنیایی فتاده
در زورقی آسیب نوافتی فتاده
از تند بادی، کاج و برای فتاده
آتش درور حری فتاده
حان منست این هستیش تاراج گشته
وین تیر هی رنج را آماج گشته
چشم فسوکاری شیر برحان من زد
وزعتی آتش دردل و ایمان من زد
سیل عمس توفید و بر میان من زد
سوریده بختی گم در سامان من زد
ز آدم سر و سامان من بربد رفته
باید او فکر خودم از یاد رفته

بس روزها با مهر از د ساز بودم
 بس ناسختر بامرغ شب همراز بودم
 رالهام عشق او سخن پرداز بودم
 پرهانه بودم، گرم در پرواز بودم
 اینك دریغا سوخته بال و پر من
 خاموس گشته آتشم، خاکسترم من
 مست امید و محو احلام جوانی
 دل بی حمر از فتنه های آسمانی
 سرگرم می رفتم براه زندگاسی
 جان ناجشیده طعم عیش و کامرانی
 ناگه فلک بنیاد امیدم فرو ریخت
 ورجام ناکامی شرابم در گلو ریخت.

رفت آنکه خلوتگاه جانم حای او بود

رفت آنکه دل دیوانه و شیدای او بود

افسونگر من زر گسر شهلای او بود

دنیای من و آسته دنیای او بود

از رنب و شیاروب و روز من سیه شد

کارم تمه، خانم تمه، عمرم تمه شد

من بی تو دیگر حل و سودائی ندارم

من بی تو دیگر شور و غوغائی ندارم

حر تو بکس رائی ز بر زائی ندارم

از زندگی دیگر تمنائی ندارم

در من دیگر زان سوداهاش نیست

در هر دهه در بکری شکر نیست

خودمانده‌ام مات از غم کار گذشته

افسرده و میبهوت ز اسرار گذشته

حانخسته از داع شرر بار گذشته

مسحور افسونساری یار گذشته

افسون شد افسون، این دل دیوانه‌من

کوته‌کنم جر غم نبود افسانه من

شهریور ماه ۱۳۳۳

گیم گشته

چنان از بخت دانتنگم که بیزارم ز جان خود
اگر دستم رسد آتش زنه درخان و مان خود
من آن مرع ز پای افتاده گم گشته ام کاکنوں
نه راه بوستان دانه به راه آشیان خود
حدا را ای دلیل راه مشتافن مرا دریاب
که من وامانده ام در این سفر ار کاروان خود
من آن یروانه دلداده راهانم که به ار هستی
بدست خویش آتس در افکندده بجز خود

نه رای بوستان دارم که از دل عقده بگشایم
نه روی از دوستان بینم که گویم داستان خود
جهان صحرای سوزاست و افعیه‌های روز و شب
بهم کوشند تا بلعند ما را در دهان خود
باستغنائی دل سازم که سوی کس نیارد بر
نه دست از آستین خود نه پای از آستان خود
نه توفیقی که بیج عاطف را بر کنم از دل
نه امیدي که بینم عاطفت از دلستان خود
فرو بدم زبانی از شرح درد بیدوا زیرا
ز بس گفتم شکایت شرم دارم از زبان خود
آبان ماه ۱۳۴۱

جبران ناپذیر

دردی بدل نهفته که درمان نمی شود
سوری سینه خفته که پنهان نمی شود
جبران هر شکست چیزی میسر است
غیر دل شکسته که جبران نمی شود
چون یاز رفت زندگی و هر چه ، گویو
عمری نشسته در عم و حرمان نمی شود
بیمار بی نشان ز طبیب که درد من
دارو نمی بدید و درمان نمی شود
عمر اینچنین تپان بر پریشان بدید کس
و لب اینچنین شکسته بر درمان نمی شود
اینسان که نظم کار من ره گسخته است
ماصد هر از حره سمن نمی شود

جز سوختن ز عشق نبرده است سود و باز
 بیچاره دل ز کرده پشیمان نمی شود
 سی سال چاره بسته و تدبیر کرده ام
 بی حاشا داده مشکلم آسان نمی شود
 نا شور عشق ملهم خاطر نباشدش
 بلبل چنین فصحیح و غزلخوان نمی شود

بهار ۱۳۳۳

گشایش

او خفته بود و پرده‌ای از پر نیان ناز
پوشانده بود پیکر خاطر نواز او
من میکشیدم از ره دلخواهی و نیاز،
با سایه نگاه پر از شوق، سر او
اردی بهشت بود و زمین لاله‌زار بود
وان لاله بهشتیم اندر کنار بود
حسّش شده ز خستگی راه کوهسار
بی‌حال و ناگیر در اینجا غم‌زده بود
اینها، دیار بستری از سرده هائز بره
آسوده بود و حوال جونس در روده بود
من در کنار او می‌نشستم خوس
همه‌چیز آن حوال فریم مستعد خوس

او خفته بود و بیکر چون جان لطیف او
 صد جلوه بر طراوت گلزار می فروخت
 از رشک چهره ز گل سرخ بهترش
 آتش درون لاله تدار می فروخت
 ما در کنارم آن بت زیبا غنوده بود
 گوئی در بهشت برویم گشوده بود
 او حتمه بود و هاله ای از جذبه و سکوت
 در برگرفته پیکر خون آبگینه اش
 بیدار مانده آن دو فریمنده لطیف
 با صد هزار راز و سخن ، روی سینه اش
 هر دره اس مرا بسوی خویش میکشید
 سرم از قفا و خواهم از پیم میکشید

او خفته و میان من و او کسی نبود
حز عشق و شرم هر دو در آمیخته بهم
چون کودکان که بر سر چیزی کنند خنگ
این هر دو کودکانه در آویخته بهم

زین کشمکش که گشت بیاد رهوای او
معاوم بود شرم که سست است پای او

هر لحظه‌ای که بر اثر جسمی نفس
بر حسته‌های سینه او اوج می‌گرفت
توفان اشتیاق و عوس می‌کشید سر
دربای روح تشنه من موج می‌گرفت

صبرم سست شده میشد و میسوخت تب من
از دست می‌گرفت مرا القاب من

ناگه نسیم شوخ بهاری نکرده شرم
بردامنس وزید و ندانم دگر چه کرد
از گنج رازهای نهان پرده بر گرفت
دیگر میسر بادالم آن پرده درجه کرد

یاک لحظه بعد، چونکه صبوری رمیده بود

از خواب خوش، ز بوسه گرم، پریده بود

۱۴۳۳

طبيب بیمار

ایں قطعه را در یکی از
آخرین روزهای عمر استاد
بهار هئامیکه در ستر
بیماری حتمه بود تقدیمش نموده

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| افسرده از حران غم انگیزم | برمرده دل ز آفت پائیرم |
| رایل سده طراوت پائیرم | ضایع سدست رونق بستانم |
| وزناب رفته طبع سرخیزم | ار آب رفته چشم گهر زایم |
| هرگز حرین نکرده چمن میرم | هرگز خرا نکرده چمن سردم |
| در درگی پناهیم و بگریزم | برخیزم و ز دسب سپاه غم |
| در دامن بهار در آریزده | رفتم که از جبه ای خرا ن امروز |

گفتمد حسته است بهار من

شدخسته زین خبر دلزار من

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بیمارو ناخوش است طیب من | آوخ بمن، زبخت و نصیب من |
| باغ ادب فسر د، که افسردست | استاد نکته سنج ادیب من |
| ز اشراق ذوق تو سخنم زیباست | ای اصل ذوق و مایه زیب من |
| من باغ دست پرور ذوق تو | تو باغبان طبع و طیب من |
| ز ردی گرفته سبز درخت من | سرخی برفته از رخ سب من |
| پژمرده ای و خسته نشین گشته | و آگه نئی که رفته شکیب من |

جانان ترا که داروی ماداری

نمود روا ملالت و بیماری

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بر حیز و در قلوب نشاط افکن | ای جوهری شعر بساط افکن |
| ریره حوران حوان تو مستاقند | بهر سماع شعر سماع افکن |
| در جام حان شراب طرب در ریز | در مالک دل بساط نشاط افکن |
| ما کجروان بادیه شعریه | ما را بمستمیم صراط افکن |

ایران شد دست خانه خاموشان شوری در این خموش رباط افکن

شوری ز شعر و شادی و شیدائی در شرق و غرب جمله نقاط افکن

همچون مسیح بر تن ما جان بخش

يك جرعه ز آب چشمه حيوان بخش

بر خیز و ساز شعرو ادب انگیز صد نغمه زار عنون طرب انگیز

با کلك نقش بند و سونکارت ارزنگ ها ز نقش عجب انگیز

از دوق شکر بن سخنانی رطب شیرین تر از نبات و رطب انگیز

زان قند پیاز سی بنما لختی طوطی هند را بطلب انگیز

راعان شعر نغمه سرا گشتند ای عنذلیب سازاد انگیز

بر خیز و بهر دفع خمار ما شعری سسکر آب عناب انگیز

با بر کشیم زین دل سودائی

و رید شوق و مستی و شیدائی

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ای تاج و تخت شعر خورای تو | شاهی ملک نظم سزای تو |
| لفظداری ز طبع تو زینت یافت | ملک سخن ، ز پر تو رای تو |
| من قدر اوستادی تو دانم | من می شناسم ارج و بهای تو |
| تو مایه نفاخر ایرانسی | بالدو طعن بفر همای تو |
| ما دردمند وزار و دل افکاریم | درمان درد ماست دوا ی تو |
| خواهد معارفی ز صمیم قلب | بهبود حال تو ز خدای تو |

برخیز و سر خوشانه نوائی در

بر جان اهل ذوق صفائی زن

پانزدهم آذر ماه ۱۳۴۹

